



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

رو تُرُش کن که همه رو تُرُشانند^(۱) اینجا
کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عصا

لنگ رو، چونکه در این کوی، همه لنگانند
لته^(۲) بر پای بیبچ و کژ و مژ کن سر و پا

زعفران بر رُخ خود مال، اگر مه‌رویی
روی خوب ار بنمایی، بخوری زخمِ قفا^(۳)

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی
ورنه بدنام کُنی آینه را، ای مولا

تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می‌کُن
چونکه سرمست شدی، هر چه که بادا، بادا

ساغری چند بخور از کفِ ساقی وصال
چونکه بر کار شدی، برجِه و در رقص درآ

گردِ آن نقطه چو پرگار همی‌زن چرخ
این چنین چرخ، فریضه‌ست^(۴) چنین دایره را

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد
سَلِّمَ اللهُ عَلَیْكَ^(۵)، ای مَه و مه‌پاره^(۶) ما

سَلِّمَ اللهُ عَلَیْكَ، ای همه ایامِ تو خوش
سَلِّمَ اللهُ عَلَیْكَ، ای دَمِ یُحییِ الْمَوْتی^(۷)*

چشمِ بد دور از آن رو که چو پر بود دلی
هیچ سودش نکند چاره و لَاحَوْلَ وَ لَا^(۸)

ما به در یوزة^(۹) حُسنِ تو ز دور آمده‌ایم
ماه را از رخِ پرنور بُود جود و سخا^(۱۰)

ماه بشنود دعایِ من و کفها برداشت
پیش ماهِ تو و می‌گفت: مرا نیز، مَها

مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا

غیرت لب بگزید (۱۱) و به دلم گفت: «خاموش»
دل من تن زد (۱۲) و بنشست و بیفکند لوا (۱۳)

* قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶

ذَٰلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ وَأَنَّهُ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَأَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«و اینها دلیل بر آن است که خدا حق است، مردگان را زنده می‌سازد و بر هر کاری تواناست.»

* قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۹

«أَمْ اتَّخَذُوا مِن دُونِهِ أَوْلِيَاءَ ۗ فَاللَّهُ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«آیا جز خدا را به دوستی گرفتند؟ دوست حقیقی خداست. و اوست که مردگان را زنده می‌کند،
و اوست که بر هر کاری تواناست.»

- (۱) روئش: عبوس، اخمو
(۲) لته: پارچه کهنه، ژنده. لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.
(۳) قفا: پس گردن
(۴) فریضه: امر واجب
(۵) سَلَّمَ اللَّهُ عَلَيْكَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.
(۶) مَهْپاره: کنایه از زیبارو
(۷) يُحْيِي الْمَوْتَىٰ: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.
(۸) لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ: هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند. این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می‌شود.
(۹) در یوزه: گدایی
(۱۰) جود و سخا: بخشش و کرم
(۱۱) لب گزیدن: اظهار غضب، دعوت کردن به سکوت
(۱۲) تن زدن: خاموش شدن
(۱۳) لوا: مخفف لوا به معنی پرچم، بیرق. «افکنند لوا» کنایه از تسلیم شدن و سازگاری کردن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

زعفران بر رُخ خود مال، اگر مه‌رویی
روی خوب ار بنمایی، بخوری زخم قفا

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی
ورنه بدنام کنی آینه را، ای مولا

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۹

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقه دُردی‌کشان خوش‌خویم

مولوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۳

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغِ چوبینشان تَنَم را خسته کرد^(۱۴)

زین سپس من نشنوم آن دَمَدَمه^(۱۵)
بانگِ دیوان است و غولان، آن همه

بَر دران ای دل، تو ایشان را مایست
پوستشان بَرکن، کِشان^(۱۶) جز پوست نیست

پوست، چه بُود؟ گفته‌های رنگرنگ
چون زَره^(۱۷) بر آب، کشِ نَبُود درنگ

این سخن چون پوست و معنی، مغز دان
این سخن چون نقش و، معنی همچو جان

پوست باشد مغزِ بد را عیب‌پوش
مغزِ نیکو را ز غیرت، غیب‌پوش

چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب
هر چه بنویسی، فنا گردد شتاب

نقشِ آب است از وفا جویی از آن
باز گردی، دست‌های خود گزان

باد در مردم، هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی، پیغامِ هُوست

(۱۴) خسته کرد: زخمی نمود، مجروح کرد

(۱۵) دَمَدَمه: مکر و فریب

(۱۶) کِشان: که ایشان

(۱۷) زَره: در اینجا مراد حلقه‌ها و دویری که بر سطح آب نمایان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳

دانه باشی، مرغکانت برچندند
غنچه باشی، کودکانت برگزند

دانه پنهان کن، بکلی دام شو
غنچه پنهان کن، گیاهِ بام شو

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد^(۱۸)
صد قضایِ بد، سویِ او رُو نهاد

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها

دشمنان، او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم، روزگارش می‌بَرند

(۱۸) مَزاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبِر^(۱۹) و سَنی^(۲۰)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۱۹) حَبِر: دانشمند، دانا
(۲۰) سَنی: رفیع، بلندمرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۹۹

قعرِ چه بگزید هرکه عاقل است
زآنکه در خلوت، صفاهای دل است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کارِ پنهان کن تو از چشمانِ خود
تا بود کارت سلیم از چشمِ بد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هنرِ خویش بی‌وشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیبِ بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

چراغست این دل بیدار به زیرِ دامنش می‌دار
از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من رُفتم از نیک و بد
خانه‌ام پُرسست از عشقِ احد

هرچه بینم اندر او غیرِ خدا
آن من نبود، بود عکسِ گدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۰

گفت: من آینه‌ام، مَصْقُول^(۲۱) دست
تُرک و هندو در من آن بیند که هست

(۲۱) مَصْقُول: صیقل‌یافته

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهدهی^(۲۲)، چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نَمَد^(۲۳)

(۲۲) شاهد: زیارو
(۲۳) آینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۲۴)

(۲۴) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سیرگین ای فَتّی^(۲۵)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۲۵) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۲۶)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۲۶) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می‌کن
چونکه سرمست شدی، هر چه که بادا، بادا

ساغری چند بخور از کفِ ساقی وصال
چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی‌زن چرخ
این چنین چرخ، فریضه‌ست چنین دایره را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰

هر چه گوید مردِ عاشق، بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش‌دمدمه

ور بگوید کُفر، دارد بوی دین
ور به شک گوید، شکش گردد یقین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کار است، ای مشتاقِ مست
کاندر آن کار، آر رسد مرگت خوش است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت (۲۷) بُدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

(۲۷) ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار (۲۸) و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارّهان

(۲۸) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

تشنه را درید سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کاو کشاند ابرِ سَعْد (۲۹)

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرکَبِ هَمّتِ سوی اسبابِ راند
از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان
کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(۲۹) سَعْد: خجسته، مبارک؛ مقابلِ نحس

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۹۳

عاقلان نقطهٔ پرگارِ وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۹۳

در دایره قسمت ما نقطه تسلیم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد
سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ، ای مَه و مَهپاره ما

سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ، ای همه ایام تو خوش
سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ، ای دَمِ يُحْيِي الْمَوْتَى

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ
قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ»

«و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه
گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم.
تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم.»

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ وَأَنَّهُ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَأَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«و اینها دلیل بر آن است که خدا حق است، مردگان را زنده می‌سازد و بر هر کاری تواناست.»

قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۹

«أَمْ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ ۗ فَاللَّهُ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«آیا جز خدا را به دوستی گرفتند؟ دوست حقیقی خداست. و اوست که مردگان را زنده می‌کند،
و اوست که بر هر کاری تواناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد (۳۰)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ (۳۰) الصَّمَدِ
زنده‌ای زین مُرده بیرون آورد

(۳۰) زَشَد: به راه راست رفتن
(۳۱) مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون‌آورنده زنده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ
که عدم آمد امید عابدان

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ.»

«زنده را از مُرده بیرون می‌آورد و مُرده را از زنده، و زمین را پس از مردگی‌اش زنده می‌کند
و این گونه (از قبرها) بیرون آورده می‌شوید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

چشم بد دور از آن رو که چو پر بود دلی
هیچ سودش نکند چاره و لَاحَوْلَ وَ لَا

ما به دریوزه حُسنِ تو ز دور آمده‌ایم
ماه را از رِخِ پرنور بُود جود و سخا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵

گفت خادم را که در آخر برو
راست کُن بهر بهیمه (۳۲) گاه و جو

گفت: لَاحَوْلَ، این چه افزون گفتن است؟
از قدیم این کارها کارِ من است

(۳۲) بهیمه: حیوان چهارپا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

ماه بشنود دعای من و کفها برداشت
پیش ماه تو و می‌گفت: مرا نیز، مہا

مہ و خورشید و فلکها و معانی و عقول
سوی ما محتشمان‌اند و به سوی تو گدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

دی مُنَجَّم گفت: دیدم طالعی داری تو سَعَد^(۳۲)
گفتمش: آری ولیک از ماه روزافزون خویش

مہ که باشد با مہ؟ کز جمال و طالعش
نَحسِ اکبر، سَعَدِ اکبر گشت بر گردون خویش

(۳۲) سَعَد: خجسته، مبارک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

غیرت لب پگژید و به دلم گفت: «خמוש»
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لُوا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۴

میل مجنون پیش آن لیلی روان
میلِ نَاقَه^(۳۴) پس، پی گُره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی
ناقَه گردیدی و واپس آمدی

(۳۴) نَاقَه: شتر ماده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹

آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی
ورنه بدنام گنی آینه را، ای مولا

مہ و خورشید و فلکها و معانی و عقول
سوی ما محتشمان‌اند و به سوی تو گدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۵

جهان چو آینه پرنقشِ توست، اما کو
به رویِ خوبِ تو بی‌آینه تماشایی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۳

نقشِ جانِ خویش می‌جستم بسی
هیچ می‌نمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟
تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟

آینه آهن برای پوستهاست
آینه سیمایِ جان، سنگی‌بهاست

آینه جان نیست اَلَّا رویِ یار
رویِ آن یاری که باشد ز آن دیار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟
زآنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲

آینه دل، چون شود صافی و پاک
نقش‌ها بینی برون از آب و خاک

«رجوع به قصه رنجور»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱

بازگرد و قصه رنجور گو
با طیبِ آگه ستارخو

نیضِ او بگرفت و واقف شد ز حال
که امیدِ صحتِ او بُد مُحال

گفت: هر چیت دل بخواهد، آن بکن
تا رود از جسمت این رنجِ کهن

هرچه خواهد خاطرِ تو، وامگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان
هرچه خواهد دل، درآرش در میان

این چنین رنجور را، گفت ای عمو
حق تَعَالَى، اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰

«... مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«... هر چه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

گفت: زُو هین خیر بادت جانِ عم
من تماشای لبِ جو می‌روم

بر مرادِ دل همی گشت او بر آب
تا که صحتِ را بیابد فتحِ باب

بر لبِ جُو صوفیی بنشسته بود
دست و زُو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفاش دید، چون تخیلی‌ای^(۳۵)
کرد او را آرزوی سیلی‌ای

بر قفای صوفی حمزه‌پرست^(۳۶)
راست می‌کرد از برایِ صَفْع^(۳۷) دست

کارزو را، گر نرانم تا رُوَد
آن طیبیم گفت کان علتِ شود

سیلی‌اش اندر بَرَم در معرکه
ز آنکه لَا تَلْفُوا بِأَيْدِي تَهْلِكَه

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتان را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

تَهْلُكَه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران

چون زدش سیلی، برآمد یک طَراق^(۳۸)
گفت صوفی: هَی‌هَی ای قَوَّارِ عاق^(۳۹)

خواست صوفی تا دو سه مُشْتَش زند
سَبَلْت و ریشش یکایک بَرَكَنْد

خلق، رنجورِ دِق و بیچاره‌اند
وز خِدا ع^(۴۰) دیو، سیلی‌باره‌اند^(۴۱)

جمله در ایذای^(۴۲) بی‌جرمان حریص
در قفای^(۴۳) همدگر جویان نَقِیص^(۴۴)

(۳۵) تخیلی: آدم خیالاتی

(۳۶) حمزه‌پُست: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در اینجا کنایه از آدم شکم‌پاره است.

(۳۷) صَفَع: پس‌کردنی

(۳۸) طَراق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.

(۳۹) قَوَّارِ عاق: بی‌ناموس نافرمان

(۴۰) خِدا ع: حیل‌گری

(۴۱) سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

(۴۲) ایذا: اذیت کردن

(۴۳) قفا: پشت کردن، پس‌سر

(۴۴) نَقِیص: عیب‌جویی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵

گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اوّل صف بر کسی ماند به کام
کو نگیرد دانه، بیند بندِ دام

حَبِّدا^(۴۵) دو چشم پایان‌بینِ راد^(۴۶)
که نگه دارند تن را از فساد

(۴۵) حَبْدًا: خوشا
(۴۶) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۹

ای زنده بی‌گناهان را قفا
در قفای خود نمی‌بینی جزا؟

ای هوا را طبِّ خود پنداشته
بر ضعیفان صَفَعُ (۴۷) را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفتت: این دَواست
اوست کادَم را به گندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مُسْتَعین
بهر دارو، تا تَكُونَا خَالِدین

«شیطان گفت ای دو یاری طلب (آدم و حوّا) به عنوان دوا از دانه گندم بخورید تا جاودانه مانید.»

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰

«فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوَاتِحِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا
عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ»

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد، تا شرمگاهشان را که از آنها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند.
و گفت: پروردگارتان شما را از این درخت منع کرد تا مباد از فرشتگان یا جاویدانان شوید.»

اوش لغزانیید و او را زد قفا
آن قفا واگشت و، گشت این را جزا

اوش لغزانیید سخت اندر زَلَقُ (۴۸)
لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم، اگر پُر مار شد
کانِ تریاق (۴۹) است و بی‌اضرار شد

تو که تریاقی نداری نذرهای
از خلاص خود چرایی غرّه‌ای؟

آن توکُّل کو خلیلانه تو را
و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟

تا نبرد تیغت اسمعیل را
تا کنی شَهْرَاه (۵۰)، قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن؟

زین مناره صد هزاران همچو عاد
درفتادند و سر و سِر باد داد

سرنگون افتادگان را زین منار
می‌نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رَسَن بازی نمی‌دانی یقین
شکر پاها گوی و می‌رُو بر زمین

پَر مساز از کاغذ و از گُه مَیر
که در آن سودا بسی رفته‌ست سَر

(۴۷) صَفْع: سیلی
(۴۸) رَلَق: لغزیدن
(۴۹) تَریاق: پادزهر
(۵۰) شَهْرَاه: شاهراه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۸

فعل آتش را نمی‌دانی تو، بَرَد (۵۱)
گَرِد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود تو را
از شَرَر نه دیگ ماند، نه اَبَا (۵۲)

آب، حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در اَرِیز (۵۳)

(۵۱) بَرَد: دورباش
(۵۲) اَبَا: آتش
(۵۳) اَرِیز: به جوش آمدن دیگ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵

گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اوّل صف بر کسی ماند به کام
کو نگیرد دانه، ببند بندِ دام

حَبْدًا^(۵۴) دو چشم پایان‌بینِ راد^(۵۵)
که نگه دارند تن را از فساد

آن ز پایان‌دید احمد بود کو
دید دوزخ را همینجا مو به مو

دید عرش و کرسی و جَنّات را
تا درید او پَردهٔ غُفلات^(۵۶) را

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اوّل بند و پایان را نگر

تا عدم‌ها ار ببینی جمله هست
هست‌ها را بنگری محسوس، پست

این بین باری که هر کِش عقل هست
روز و شب در جستجویِ نیست است

در گدایی طالبِ جودی که نیست
بَر دکانها طالبِ سودی که نیست

در مزارع طالبِ دخلی که نیست
در مَغَارِس^(۵۷) طالبِ نخلی که نیست

در مدارس طالبِ علمی که نیست
در صَوَامِع^(۵۸) طالبِ حِلْمی که نیست

هست‌ها را سویِ پس افگنده‌اند
نیست‌ها را طالب‌اند و بنده‌اند

ز آنکه کان و مَخْزِنِ صُنْعِ خدا
نیست غیرِ نیستی در اِنجلا^(۵۹)

پیش ازین رمزی بگفتستیم از این
این و آن را تو یکی بین، دو مبین

گفته شد که هر صناعت‌گر (۶۰) که رُست (۶۱)
در صناعت جایگاه نیست جُست

جُست بُنا موضعی ناساخته
گشته ویران، سقفها انداخته

جُست سَقّا کوزه‌ای کش آب نیست
وآن دروگر (۶۲)، خانه‌ای کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بُد جمله‌شان
از عدم آنکه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟
با انیس طَمَعِ خود استیز چیست؟

چون انیس طَمَعِ تو آن نیستی است
از فنا و نیست، این پرهیز چیست؟

گر انیس «لأ» نهیی، ای جان به سیر
در کمین «لأ» چرایی منتظر؟

زآنکه داری، جمله دل برکنده‌ای
شست دل در بحر «لأ» افکنده‌ای

پس گریز از چیست زین بحر مراد؟
که به شستت (۶۳) صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ؟
جادویی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحرِ صنعتش
تا که جان را در چه آمد رغبتش

در خیال او ز مکر کردگار
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

لأجزم چه را پناهی ساختست
تا که مرگ او را به چاه انداخته‌ست

آنچه گفتیم از غلطها، ای عزیز هم برین بشنو دم عطّار نیز

- (۵۴) حَبْدًا: خوشا
(۵۵) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد
(۵۶) پَرْدَةُ غَفَلَات: پرده هم‌هویت‌شدگی‌ها، پرده پندار
(۵۷) مَعَارِس: قلمستان و جای نهالکاری
(۵۸) صَوَامِع: جمع صومعه
(۵۹) اِنْجِلَا: مخفف اِنْجِلَا به معنی روشن و آشکار شدن
(۶۰) صِنَاعَتِکَر: صاحب حرفه و پیشه و هنر
(۶۱) رُست: رویید، در اینجا به ظهور آمد.
(۶۲) دُرُودِکَر: دُرُودِکَر، نَجَار
(۶۳) شَسْت: قلاب ماهیگیری

مجموع لغات:

- (۱) رَوْتُرُش: عبوس، اخمو
(۲) لَته: پارچه کهنه، ژنده. لته بر پای پیچیدن: خود را پای شکسته وانمود کردن.
(۳) قَفَا: پس کردن
(۴) فَرِيضَه: امر واجب
(۵) سَلَّمَ اللهُ عَلَیْکَ: سلام خدا بر تو باد. خدا بر تو درود فرستاد.
(۶) مَهْپَارَه: کنایه از زیبارو
(۷) یُحییِ الْمَوْتِی: زنده می‌کند مردگان را، برگرفته از آیات قرآن کریم.
(۸) لَاحَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ: هیچ نیرو و قدرت (یا جنبشی) نیست مگر به اراده خداوند.
این ذکر معمولاً در مقام بیم و هراس و حیرت گفته می‌شود.
(۹) در یوزه: گدایی
(۱۰) جود و سخا: بخشش و کرم
(۱۱) لب‌گزیدن: اظهار غضب، دعوت کردن به سکوت
(۱۲) تن‌زدن: خاموش شدن
(۱۳) لُوا: مخفف لواء به معنی پرچم، بیرق. «افکندن لوا» کنایه از تسلیم شدن و سازگاری کردن است.
(۱۴) خسته کرد: زخمی نمود، مجروح کرد
(۱۵) دَمْدَمَه: مکر و فریب
(۱۶) کِشَان: که ایشان
(۱۷) زَرَه: در اینجا مراد حلقه‌ها و دواپری که بر سطح آب نمایان می‌شود.
(۱۸) مَزَاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.
(۱۹) حَبْر: دانشمند، دانا
(۲۰) سَنی: رفیع، بلندمرتبه
(۲۱) مَصْقُول: صیقل‌یافته
(۲۲) شاهد: زیبارو
(۲۳) آیینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.
(۲۴) دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۲۵) قَتی: جوان، جوانمرد
(۲۶) حَدید: آهن
(۲۷) ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد
(۲۸) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن
(۲۹) سَعَد: خجسته، مبارک: مقابلِ نَحس
(۳۰) رَشَد: به راه راست رفتن
(۳۱) مَخْرَجُ الْحَی: بیرون‌آورنده زنده
(۳۲) بهیمه: حیوان چهارپا
(۳۳) سَعَد: خجسته، مبارک
(۳۴) نَاقَه: شتر ماده

- (۳۵) تخیلی: آدم خیالاتی
- (۳۶) حمزہ پرست: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در اینجا کنایه از آدم شکمبارہ است.
- (۳۷) صَفَع: پس‌گردنی
- (۳۸) طَرَّاق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.
- (۳۹) قَوَادِ عَاق: بی‌ناموس نافرمان
- (۴۰) خِدَاع: حیلہ‌گری
- (۴۱) سیلی‌بارہ: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.
- (۴۲) اِيْذَا: اذیت کردن
- (۴۳) قَفَا: پشت کردن، پس سر
- (۴۴) نَقِيص: عیب‌جویی
- (۴۵) حَبْدَا: خوشا
- (۴۶) رَاد: حکیم، فرزانه، جوانمرد
- (۴۷) صَفَع: سیلی
- (۴۸) زَلَق: لغزیدن
- (۴۹) تَرِيَّاق: پادزهر
- (۵۰) شَهْرَاه: شاهراه
- (۵۱) بَرْد: دورباش
- (۵۲) اَبَا: آش
- (۵۳) اَزِيْز: به جوش آمدن دیگ
- (۵۴) حَبْدَا: خوشا
- (۵۵) رَاد: حکیم، فرزانه، جوانمرد
- (۵۶) پَرْدَةُ غَفْلَات: پردهٔ هم‌هویت‌شدگی‌ها، پردهٔ پندار
- (۵۷) مَغَارِس: قلمستان و جای نهالکاری
- (۵۸) صَوَامِع: جمع صومعه
- (۵۹) اِنْجَلَا: مَخْفَفِ اِنْجَلَا به معنی روشن و آشکار شدن
- (۶۰) صِنَاعَتِگَر: صاحب حرفه و پیشه و هنر
- (۶۱) رُست: رویید، در اینجا به ظهور آمد.
- (۶۲) دُرُوگَر: دُرودگر، نَجَار
- (۶۳) شَسْت: قلاب ماهیگیری